

و بتحقیق پیوسته که در سنهٔ سبع^(۱) و عشرین و الف (۱۰۲۷) خسرو فریدون فر جمشیدجاه، شهریار بلنداقبال جهان‌پناه، شمع دودمان نبوی، شاه‌عباس حسینی صفوی، فصیحی را دیگر باره منظور نظر کیمیا اثر خود نموده بعنایات خسروانه و اعطاف پادشاهانه سرافراز فرموده است، الحال در عراق و خراسان، فصیحی را نادرهٔ زمان، و فرید دوران میدانند،^(۲) دیوانی از آن عزیز^(۳) در دارالامان هندوستان بنظر این محقر در آمد، عدد ابیات آن دیوان از قصیده و غزل و غیره، همگی چهار هزار بیت بود، ساقی نامه‌یی در بحر مثنوی در آن اشعار نبود، و بر بانی میخانه ظاهر نشد که آن عزیز ساقی نامه‌یی ترتیب داده، یا در فکر آن نیفتاده است، و چون مشارالیه یکی از سرآمد مستعدان خراسانست، بنا بر ضرورت، بیواسطهٔ ساقی نامه، شمه‌یی از احوال او مرقوم قلم شکسته رقم گردانید، و ترکیب بندی که بروش ساقی نامه گفته، از اشعار دلپذیرش بعوض ساقی نامه درین تألیف بر بیاض برد، امید که منظور نظر اهل هنر گردد.

ترکیب بند میرزا فصیحی

ساقیا آن قدح نور بیار	آن چراغ دل منصور بیار
آن شفای تن رنجور بده	کیمیای دل معسور بیار
جرعه‌یی در قدح خاور ریز	محک حوصلهٔ طور بیار
سرو نو خاستهٔ خلد تویی	روی آراستهٔ حور بیار

۱- ج: عدد ابیات آن، ۲- ج: چهار هزار و پانصد بیت.

(۱) اما رجوع کنید بعالم آرای (ص ۶۶۶) که در ذیل حوادث سنهٔ ۱۰۳۱ نوشته است که شاه‌عباس باثنای قیامش در دارالسلطنت هرات بصحبت فصیحی مسرور گشته او را تکلیف مرافقت فرمود، و او آنکه عراق سازداد، و اکنون از هم صحبتان بزم مقدس است، و همین است حاصل قول تقی اوحدی که در سرو آزاد (ص ۵۰) منقولست، معلومست که حسن خان شاملو در سنهٔ ۱۰۲۷ اوالی خراسان مقرر شد، و فصیحی با او صحبت داشت، کویا بتوسط او مورد الطاف شاه شده بود، ش (۲) بقول سراج (سپرنکر ص ۱۵۱) فصیحی در سنهٔ ۱۰۴۶ وفات یافت، اما صاحب فهرست بانکی بود نقل کرده است که درویش واله «بگو فصیحی آزاده سوی جنت شد» را تاریخ یافته که ۱۰۴۹ ازو برمیآید، و چون واله از شاگردان فصیحی بود، قول او درین باب راجح است، ش (۳) بقول طاهر نصرآبادی (سپرنکر ص ۹۱) تعداد ابیاتش قریب بشش هزار بود، دیوانش که در بانکی بود محفوظست، علاوهٔ قصیده و غزل ترکیب و ترجیع بند و قطعات رباعی هم دارد، ش

صافتر از نفس عیبی کن گرمتر از دل منصور بیار
 که بهار آمد و نوروز رسید
 عیش با طالع فیروز رسید

آن می صاف، که بی صوفی روح یافت در خلوت عشاق^۱ فتوح
 میتوان ، کرد ز بس پرتو آن در دل تیره شب هجر ، صبح
 از فروغش شده بی منت چشم در گلزار تماشا مفتوح
 ساقیا زان گهرین جام، کزوست غرقه شرم ابد ، کشتی نوح
 جرعه بی بخش، کز اسباب جهان سیندیی دام و آن هم مفتوح

روز گاریست که ماتم زده ام
 چون سر زلف تو بر هم زده ام

نوبهارست و چمن جلوه فروش گل و بلبل همه در جوش و خروش
 ابر در گریه و گل را ز نشاط^۲ دهن از خنده رسد تا لب گوش
 نگه از ذوق چنان رفته ز خویش که کشندش^۳ مژه هادوش بدوش^۴
 مطربا سینه تازی بخراش بلبل باغ نشاطی ، بخروش
 زنده کن^۴ تار ، بمضرابی چند که رگ مرده بود تار خموش
 دو جهان را بنوایی مستان^۵ ناله بی را ، بدو عالم مفروش

خوش هواییست^۱ حزینم میسند
 طرفه فصلیست، بزن راهی چند

این چه فردوس طرب فرجامست که در آن خاک سیه گلقامست
 چون سهوم از غم آن باغ بهشت رنجه دائم ز تب سرسامست
 بی سبب مرغ ، صفیری زد دوش که بهین جنت دنیا شامست

۱- چ: معشوق ، ۲- چ: گلزار نشاط ، ۳- چ: کشیدش ، ۴- م: ب: زنده ، ۵- چ: م: بنوای مستان ، ۶- چ: هرائیست ،

(۱) در دیوان متن این بیت مختلفست، اینطور: نا که کن (نگهی کن؟) که چو گل مستان را - خون دل جوش زند تا بردوش، ش
 (نا که کن و نگهی کن، هردو خطا و «نالهی کن» صوابست) گ

باغ زد خنده^۱ که ای خام نوا
در هری دم زدن از خوبی شام
بیش ازین نیست بهم نسبتشان
آن ولی شام غم دورانست
خاصه امروز^۲ که از دولت خان
آخر این چه دم بیهنگامست
سجده در کعبه بر اصنامست^(۱)
که هری صبح بود، آن شامست
این صبوح طرب ایامست
صاف عیش ابدش در جامست

خان جم جاه فلک قدر حسین
ای ز عدل تو خراسان بازین

ای جهاندار جهانگیر مدار
ای جهان از تو همه دم نوروز
دوش بادست تو همت میگفت
آفتاب فلک جودی ، لیک
گر همه خود کن خاکبست جهان
لجه دست تو زد موج عتاب
تهمت دیده بر آن قوم مبند
کوری دیده خفاشان را
مهر عدل تو فلک را معمار
وی هرات از تو همه روز ، بهار
کای ترا ابر سخا ، دریا بار
اینقدر گرم مشو در ایثار
دیده دشمن خان راست بکار
کای تمک مایه^۲ ز خود شرم بدار
که ندانند ز هم لیل و نهار
خصمی مهر بود آینه دار

تا بود این چمن کون و فساد
دهر بی شاه و هری بی تو مباد^(۲)

۱- چ: بانگنزد بانگ، نسخ دیگر:

باغ زد بانگ که ای خام نوا
آخر این خود دم بیهنگامست
متن از حاشیه چ بنقل از دیوان ۲- چ: فرومایه و متن را نسخه بدل آورده:

(۱) بعد ازین بیت در دیوان افزوده است:

این بهشت که در ساحت او
شام چون باد خزان گمنامست، ش

(۲) دوست عزیز من ادیب دانشمند آقای حسین پرتو بیضالی را سفینه بیست بسیار نفیس که در تاریخ ۱۰۴۲ و زمان حیات میرزا فصیحی نوشته شده ، درین سفینه یک هزار بیت از قصائد و غزلیات میرزا فصیحی مندرجست بدین عنوان: «انتخاب قصائد و غزلیات میرزا فصیح الدین هروی سلمه الله» و ما چند غزل او را برای مزید فائده درینجا نقل میکنیم:

مانده از صفحه قبل

غزل

دی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت
 عمری بره یار ، دلم تخم وفا کشت
 آن بود دل جمع ، که از دست بتان بود
 زان پیش که تازی فرس ناز بمیدان
 غمنامه من بین ، چکنی قصه یعقوب
 پایان شب محنت من صبح اجل بود

از یار مگر بهره‌لا کم خبری داشت
 پنداشت که این تخم که میکاشت بوی داشت
 صدپاره و هرپاره او را دگری داشت
 باحلقه فترک تو این کشته سری داشت
 او نیز چون داغ فراق پسری داشت
 بس طرفه شبی بود و قیامت سحری داشت

شد جرم بهرم سفر عشق **قصیحی**

هر چند که در هر قدم آنره خطری داشت

آنسو خرامان که گذشت از چمن کیست
 شمی که چراغ دل ما روشن ازو شد
 جان یافتم از بوی تو ای باد سحرگاه
 بویی که منور شد ازو دیده یعقوب
 آن مرغ ، که رم کرد زمن ، رام که گردید
 شبها دولب من بهم از ناله نیاید

و آنشمع برافروخته از انجمن کیست
 روشن شود ایکاش که در انجمن کیست
 این بوی خوش از طره عنبرشکن کیست
 بو برده ام امروز ، که در یرهن کیست
 و آنروح ، که رفت از تن من در بدن کیست
 تا او همه شب خفته دهن بردهن کیست

در نظم **قصیحی** رقم نام چه حاجت

پیدا بود از حسن ادا ، کاین سخن کیست

ماییم جدا از تو ، بغم ساخته‌یی چند
 مساییم ز سودای بتان سود ندیده
 دیدی که چسان راز مرا یرده دریدند
 کردند لگدکوب ستم اهل وفا را
 رخسار تو کسردند بآینه برابر
 بگشای خدنگ مژه ، کز ذوق بهیرند

با یاد تو دل از همه پرداخته‌یی چند
 بی فایده نقد دل و دین باخته‌یی چند
 از روی نکو یرده بر انداخته‌یی چند
 در عرصه حسن اسب جفا تاخته‌یی چند
 از بی بصری قدر تو نشناخته‌یی چند
 جانها سپر تیر بسلا ساخته‌یی چند

ارباب محبت چه کسانند **قصیحی**

در کوچه محنت علم افراخته‌یی چند

غزل ذیل در بحر متقارب دهر کمی اثرم مقبوض مقصورست (فعل فمول فمول فمول فمول)
 نافه چو طره غالیه بار تو نیست
 گل نشکفته بیاکسی عارض تو
 از برم ای دل خسته برو که مرا
 به که رود ز فم تو بیاد فنا
 در چمن اینهمه گل که شکفته یکی
 بهر وفامکش ایدل خون شده ، جور

هنبر سوده چو خط خیار تو نیست
 سبزه بخوبی خط عذار تو نیست
 تاب شنیدن ناله زار تو نیست
 تحفه جان که قبول نثار تو نیست
 چون گل روی همیشه بهار تو نیست
 کآنچه تو میطلبی بر یا ، تو نیست

کار تو رفته **قصیحی** خسته زدست

یار تو در پی چاره کار تو نیست

مأذنه از صفحه قبل

ایگز نه همین معرکه من بتو گرمست
تو نگریم اگر تو بورتو سوزند
گرمست بهم پشت رقیبان یسی فتم
عالم ز دخت سوخته برق تجلیست

هنکامه صد سوخته خرمن بتو گرمست
چون شمع، سرم تادم مردن بتو گرمست
ای آه جهانسوز، دل من بتو گرمست
تنها نه همین وادی ایمن بتو گرمست

سر حلقه ماتمزدگانی تو فصیحی

بغروش که هنکامه شیون بتو گرمست

جان بر رخ تو درد دل غمزده داند
پی برده ام از عشق بجایی که ره آنجا
این ذوق پیایی که مرا از می عشقت
ز آن طره بر هم زده، آشفته دلانرا

ماتمزده حال دل ماتمزده داند
دیوانه یا بر سر عالمزده داند
در بزم بلا، جام دمامزده داند
حالیست، که آشفته بر هم زده داند

کوه غم فرهاد، ز من پرس فصیحی

کازده دل غمزده را غمزده داند

از عرفات

نوبهاران از در این باغ و بوستان باز گشت
وای بر یعقوب ما کز بعد چندین انتظار
هر نکه کز موج خون جگر بیرون فتاد
در مذهب ما هر چه بجز دوست حرامست
بادوست میاک پوست نک، جیم فصیحی

خنده نو مید از لب کلههای خندان باز گشت
ناروان مصر از نزدیکان تمنان باز گشت
بی جمال دوست سوی چشم گریان باز گشت
گر خود همه ذوق طلب اوست حرامست
وین طرفه که بیدوست بتن پوست حرامست

لب تشنه فتادیم در آن بادیه کآنجا

شوق دیدار تو چون چشم مرا باز کند
هرگز مپاش آتش سوزان، سپند باش
چون شعله سرمکش که بر آرند از تو دود

از خشکابی چشمه حیوان کله دارد

مزه بیش از نگیم سوی تو پرواز کند
خود را بسوز و دفع هزاران گزند باش
شوخالک راه و درد جهان سربلند باش

آنقوم که دلشان ز دورنگیها رست

شخانه و کعبه پیششان یکمانست
زان خه بتری که کس خیال تو کند
شاید که ما فرینش خود نازد

سجاده بدوشند و مسی ناب بدست

دیدار پرسستند نه دیوار پرست
یا همچو منی فکر وصال تو کند
ایزد که تماشای جمال تو کند

می



ذکر

عندلیب گلشن معانی مولانا زکی همدانی^۱

کیفیت سخنوری و حقیقت نظم گستری، مولانا زکی از ساقی نامه او که درین تألیف بر بیاض می‌رود^۲ ظاهر می‌شود، مولد آن عزیز از همدان است، پاره‌یی سیر عراق کرده و چندی در شیراز در خدمت محمدقلیخان پرناک^۳ در دارالخیر ملک فارس، بسر برده^۴ باز بوطن خود معاودت کرده^۵ عزیزانی که درین ایام خجسته فرجام، تازه از ایران به هند آمده‌اند، می‌گویند که آن غواص بحر معانی، و آن یگانه نکته‌سنج همدانی، از راه هرمز به دکن آمد، ولیکن چندانی در آن سرزمین توقف نکرده به ایران عود کرده، الحال^۶ که سنه تسع عشرین والفست (۱۰۲۹)^۷ در مسکن خود ساکن و در وطن خویش متوطنست، والعهده علی الراوی.

دیوانی از آن عزیز در هند^۸ بنظر مسود این اوراق پریشان در آمد، قریب پنجهزار بیت بود، اکثر اشعار آن دیوان رنگین و مثنی است^۹

۱- م'ب: ذکر بلبل بستان معانی ذکی همدانی؛ ۲- م'ب: میبرد ۳- چ: پرناک بر برده؛ ۴- چ: نموده است؛ ب: نمود؛ ۵- چ: ... تازه از ایران آمده‌اند می‌گویند که الحال؛ ۶- چ: ب: تاریخ را ندارد؛ ۷- م'ب: در هند، ندارد

(۱) محمدقلیخان ولد مرتضی قلیخان پرناک از زمره امراء فارس بود، «عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۴۲۳» و پرناک نام قومی است از قراکمه، ش

(۲) تقی‌الدین اوحدی مینویسد: الحق بسیار درویش نهاد، پاک‌طینت در عین تزکیه و تصفیه واقعست، نظمش در غایت درستی و راستی و مرز است، طبعش در نهایت مثنائت و رزانت و فطانت، بصحبت وی مکرر رسیده‌ام، اقسام سخن را خوب می‌گوید، ساقی نامه خوبی دارد، قصائدش مسلسل و غزلش بطرز و روشست دیوانش را قریب به پنجهزار بیت دیده‌ام، خود بالفعل در همدان است، (بعداً افزوده است): در سنه هزار و سی و چهار خبر فوتش در گجرات شنیدم، «عرفات» گ

نصرآبادی مینویسد: بوفور اخلاق حمیده مشهور آفاق و در غزل کوی از اقران طاق بود، طرزش بطرز معاصرین نسبتی ندارد، باملاشکوهی در خدمت علامی میرزا ابراهیم همدانی درس میخوانده، در سنه ۱۰۳۰ فوت شد، «نصرآبادی ص ۲۳۶» گ

ساقی نامه مولانا زکی همدانی

دلا تا بکی بی می لاله گون
 زمانه ز بند غم آزاد شد
 تو زین قید محنت نرستی هنوز
 نه تنها ز خوشحالیست کام نیست
 نه مستت توان گفت، نی هوشیار
 کنون کز نشاط هوا، در چمن
 اگر بلبلی، کو غزلخوانیت
 گل از انبساط می لاله گون
 ز حسرت چنان سینه ها گشت پاک
 گره در دل غنچه غم نماند
 تو چون غنچه تا کی نشینی درم

چونر گس بود جام عیشت نگون
 جهان کش جلیست غم، شاد شد
 بزندان غم پای بستی هنوز
 بکنج غمت نیز آرام نیست
 نه صید خزان، نه مرغ بهار
 طرب ریزد از خنده یاسمن
 و گر جغد، کو ذوق ویرانیت
 تبسم کنان از گل آمد برون
 که بی داغ دل لاله روید ز خاک
 شکن در سر زلف ماتم نماند
 فرو برده سر در گریبان غم

۱- م، ب: زمان، ۲- ج: آید، ۳- ج: کشته،

مانده از صفحه قبل

صادقی بیگ مینویسد: بدنامرادی نیست، بملکری اشتغال دارد، و با کسب خود امرار معاش میکند؛ باید صاحب همت هم باشد که بچنین شغل کم سود و پر زحمتی راضی شده بنگه قطعه و فسیده گذراندن تن در نمیدهد.

«مجمع الخواص» ص ۲۰۸ گ

آزاد میگوید که: **ناظم تبریزی** سال وفات او را ۱۰۲۵ نوشته است

«سر و آزاد» ص ۳۶

در باب تاریخ وفات این شاعر، نگارنده قول **تقی الدین اوحدی** را معتبر میداند؛ زیرا که وی پس از اتمام تألیف خود در سال ۱۰۲۴ تا در قید حیات بوده تاریخ وفات شعراء را در **عرفات** ثبت میکرده؛ و بنده این قبیل تواریخ را تا سال ۱۰۴۲ در آن تذکره دیده ام؛ گ

ازوست

بلاکشان محبت، لب از فغان بستند	گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند
ترا ز نکبت پیراهنی مضایقه نیست	ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نپایدم بنظر دیگری، که چشم مرا	بروی دوست گشادند و از جهان بستند
گر دل از عرض تمنی بمرادی نرسید	اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
گر خاک شوم در طلب تست خبارم	مجنون ترا مرکه هم از پا نشانند

بقیه در صفحه بعد

بگل بین، که تاسرزد از جیب خاک
 ز گلبانگ مستان چمن مست شد
 مگر طفل شبنم ز می زاده است
 هوا از رطوبت بجایی رسید
 رطوبت لب خود چنان میمکد
 نسیمی که آید ز اطراف کشت
 غباری که خیزد ز خاک سیاه
 چنین فصل باشد براهل صلاح
 نسیمی که از خاک مستان وزد
 گلی هم کز آن باغ، سر برزند
 هوامست و گل مست و گلزار مست

چسان پیرهن کرد، مستانه چاک
 صبا دستی افشاند و از دست شد
 که درمهد گل مست افتاده است
 که بی ابر، آب از هوا میچکد
 که آب از دهان هوا میچکد
 زند نیش، برجان باغ بهشت
 دهد روسفیدی بخورشید و ماه
 می لعل، چون آب کوثر مباح
 دماغ دل هوشیاران گزد
 شود مست، هر کس که بر سرزند
 تو مخمور تا چند خواهی نشست

۱- اصل: چنان، تصحیح قیاسی است،

مانده از صفحه قبل

نه نکستی، نه گلی، نه پیامی از خاری
 غرض الم بود از زخم، ورنه فرقی نیست
 عذرستمی خواست، که خون در جگرم کرد
 يك ناوك کاری ز کمان تو نخوردم
 بفس وعده گلزار چنانم دادند
 جرعه بی بودم و منع از لب خویشم کردند
 لب او مست تلافی و ادب مانع کام
 از شوق تو مردیم و جمال تو ندیدیم
 نام تو نبردیم که از هوش نرفتیم
 تنم هنوز نفرسوده در رهش یارب

درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
 میان چاک دلی و شکاف دیواری
 میخواست تلافی کند، آزرده ترم کرد
 هر زخم تو محتاج بزخم دیگرم کرد
 سوی گلشن ز ره دام نشانم دادند
 شعله بی گشتم و سردر دل و جانم دادند
 ساغر عیش بکف در رمضانم دادند
 وز پای فتادیم و بکویت نرسیدیم
 یاد تو نکردیم که در خون نطپیدیم
 غبار کیست که دنبال محمل افتادست
 عرفات، گ

حکیم شفائی این بیت را با تغییر مصراع اول آن بصورت بهتری در آورده و گفته است:

ز کرد بادیه این هرهی نمیآید

یک بند از ترجیع بند مولانا زکی همدانی

نرمیدیم از امیدوار است

ناکامی دل ز کامگار است

بقیه در صفحه بعد

بود^۱ وقت آن کز می خوشگوار
 به میخانه آیی و ساغر زنی
 چه میخانه؟ خلد تمنی فریب
 جهانی، نه در صورت آب و گل
 نهفته در آب و گلش خر می
 در آن گلشن از بس بود دلگشای
 اگر غم در آن کوچه یابد وطن
 درو ناله چنگ و فریاد نی
 خم باده چون سینه میفروش
 حکیم است^۲ خم طول عمرش هوس
 دلش بحری از معرفت موجزن
 صراحی، بط^۳ گردن افراخته
 قدح، بختی مست^۴ کف کرده لب
 درین مجلس از شور^۵ زندان مست

فرو شویی از سینه گرد و غبار
 گل عیش چینی و بسر سر زنی
 هوس از تمنای او ناشکیب^۱
 در و بامش اندوده جان و دل
 چو در باده کیفیت بیغمی
 دل غنچه هم رسته^۲ از تنگنای
 ز بس خوشدلی، گم کند خویشتن
 زده آتش از شوق، در جان می
 ز بس گرمی سر وحدت^۳ بجوش
 که دارد پی عمر، پاس نفس
 ولسی مهر خاموشیش بر دهن^۴
 بیک خنده کار دلم ساخته
 برو محمل نوعروس عنب
 رسد شیشه آسمان را شکست

۱- ج: نشد ۲- م: ب: باشکیب ۳- ج: رسته ۴- ج: حکیمت ۵- ب: در دهن

۶- ج: بت ۷- ج: سور

مانده از صفحه قبل

تسکین دلم ز بیقراریست
 جان غافل و درو هجر، کاریست
 ای ناله بیا که وقت یاریست
 تقصیر مکن که وقت زاریست
 این میوه ز باغ دوستداریست
 ناکامی، عین کامگاریست
 این دل که تمام بردباریست
 اما چکنم که اضطراریست

آرام تنم ز دردمندیست
 دل عاجز و داغ رشک، مهلك
 شاید اثری کنی در آندل
 ای دیده تو هم چو فرصتی هست
 در وصل بکام دشمنانم
 اینست اگر نتیجه کام
 بار غم هجر بر نقابد
 صبر من و اختیار دوری!

* از بیاض الله وردی بیگ متعلق بکتابخانه دوست دانشمند استاد سخن آقای محمود فرخ خراسانی،

تاریخ تحریر ۱۰۷۵ هـ ق

جهان ، بنده می پرستان او
 گروهی دل آسوده از پیش و کم
 تهی دل ز اندیشه خیر و شر
 ندارند هیچ آشنایی بکس
 ز اقبال مستان این انجمن
 چو در کوی مستانت افتد گذار
 درین انجمن ساقی بی وفاست
 نریزد ته جرعه بر دیگری
 نگرود بقتل کسی کینه کوش
 اگر دوست باغیر، اگر دشمنست
 سرم خاک جولانگه باد اوست
 ترحم ، ز بیرحمیش منفعل
 تمناش ، غارتگر جان من
 بت من که سویش دلم مایلست
 که چون گردم از جور او گریه ناک
 چو از کینه خواهش بی ادب
 تمنی ، بمیرد در آغوش دل
 چو در مجلس آمد صراحی بدست
 بکیفیتی در سخن لب گشود
 می در قدح داشت، کز عکس آن
 شرابی فروزان ، چو نار خلیل
 ز بویش پراکنده دل ، بوی باغ

فلک ، حلقه در گوش مستان او
 نه خوشدل ز شادی، نه غمگین ز غم
 نه امید نفع و نه بیم ضرر
 همین جام و ساقی شناسند و بس
 رهایی توان یافت ، از خویشتن
 ز راه تو مستانه خیزد غبار
 که در جام او باده از خون ماست
 که پر خون نسازد مرا ساغری
 که از رشک ، چونم نیارد بجوش
 همد بهر آزار جان منست
 دلم وقف زندان بیداد اوست
 ستم ، از ستمگاریش داغ دل^۱
 غمش ، کارفرمای افغان من
 بدانگونه بیرحم و سنگین داست
 شود سنگ ، هر قطره کافتد بخاک
 شود نرگش مست جام غضب
 هوس ، بر زمین افتد از دوش دل
 بیک جرعه او توبه را سر، شکست
 که شد مست، هر کس که حرفی شنود
 کند شام غم^۲، خیر باد جهان
 ولیکن گواراتر از سلسبیل
 خراب از نسیمش^۳ صبارا دماغ^۴

۱- چ: داغ- دل ، ۲- ب: شاه غم ، ۳- ج: نشیمن ، ۴- م: ب: دردماغ

بظلمت زدایی ' چو نار کلیم
 بچشم چو عکسش نمودار شد
 اگر خاک ازین بادہ لب تر کند
 چو آید خیالش مرا در گمان
 دماغی کہ بوی برد زین شراب
 اگر مست این می، رود زیر خاک
 نسیمش چو در مغز، پیچد دمی
 چو بردارد این شاهد از رخ نقاب
 خیالش چو روشن کند سینه را
 زمین گرا زین می، شود جرعه چین
 حریفی کزین می کشد نیم جام
 مرا جام غم، ساغر عشرتست
 می شادیم، نشاء غم دهد
 زند آب، آتش بیباغ دلم
 بده ساقی آن مرهم سینه را
 من آن غنچهام، کز هوای چمن
 شود روشن از دود دل، جمع ما
 مرا خود، سر هوشیاری نماید
 جوانسی ز دلتنگیم پیر شد
 میی ده، کہ بازم جوانی دهد
 شود، گر خیالش رسد در ضمیر
 کہ بیماریم تندرستی شود
 بیا ساقی اکنون کہ بی وصل یار

بروشندلی، چون درون حکیم
 نگاهم چراغ شب تار شد
 گل از خاک، مستانه سر بر کند
 دهد روشنی مغزم از استخوان
 دگر هوشیاری نبیند بخواب
 ز خاکش نروید بجز جان پاک
 معطر کند عرصه عالمی
 تجلی کشد پرده آفتاب
 نفس صیقلی گردد آینه را
 شوی مست، چون پانی بر زمین
 تواند ز گردون کشید انتقام
 می لعل، خونابه حسرتست
 گل سور من، بوی ماتم دهد
 ز روغن بمیرد چراغ دلم
 همان باقی درد دوشینه را
 شکفتن نداند دل تنگ من
 بود تیرگی، پرتو شمع ما
 دل و تاب پرهیزگاری نماید
 نفس، در دل من نفس گیر شد
 پس از مردنم زندگانی دهد
 مزاجم بدانگونه صحت پذیر:^۱
 خمیازم مبدل بمستی شود
 چو شب، روز امید من گشت تار

چراغ دل آتش طور را
 بيك لمعه روشن کند روز من^۱
 کز و در دلم آتشی اوفتاد^۲
 نگه با تغافل هم آغوش شد
 نگه روبراه تغافل نهاد^۳

بده قرّة العین انگور را
 که گردد شاعش دل افروز من
 بیا ساقی آن آب آتش نهاد
 چه شد کآشنایی فراموش شد
 وفا ، پا بکوی تنزل نهاد^۴



۱- ج: که اندر، ۲- ب: مصراع تالی را مقدم آورده، ۳- م، ب: مصراع تالی را مقدم آورده،
 ج: کز و در دل سنگ آتش فتاده، ۴- ب: وفا کربکوی تنزل فتاده، ۵- ظاهراً از آخر این ساقی
 نامه چیزی افتاده و مطلب ناتمام است.

ذکر

خورشید مطلع سخن آرای، میرزاملک مشرقی^۱

جوانیست صاحب فضیلت، و خوش طبیعت^۲ منشی طبیعت، ابیاتش خوش لفظ و معنی واقع شده، و در نثاری^۳ تمام عیارست. تولدش در دارالموحدین قزوین^۴ واقع شده، و یکی از اکابر زاده های شهر مذکورست، نامش **ملک** و تخلصش **مشرقی** است، به **میرزاملک مشرقی** مشهور شده. در آغاز جوانی در مقام انتظام نظم شده، و درین فن^۵ زود نشوونما یافته. اول کسی که مربی تربیت او شده **حاتم بیگ اعتمادالدوله** است^۶ که وزیر اعظم ایران بود، سبب این که **مشرقی** قصیده بی درمدح او گفت و بدو گذرانید، الحق که آن قصیده را بغایت خوب گفته، این بیت از آن قصیده است که در مدحت او^۷ بیان نموده:

بیت

بریده رای تو برقد مهر، خلعت نور

چنان بلند، که بر خاک میکشد دامن^۸

۱- چ: ب؛ ذکر میرزاملک مشرقی، ۲- م: ب؛ و خوش صحبت، ۳- چ؛ و در نثاری هم، م: و در شاهی، ۴- م: ب؛ و در نیناب، ۵- چ؛ در مداحی، م: در مداحی او،

(۱) **آذر** در آتشکده ص ۸۴ (وریو ص ۶۸۳) میگوید که **مشرقی** اصفهانی المولد و مشهدی الاصل است، و غالباً نظر باصل او صاحب **خیرالبیان** (ریو جلد چهارم ص ۱۱۷۸) و **مبتلا و سراج** (سپرنگر ص ۱۵۱) هر سه او را به شهد منسوب کرده اند، ش

(۲) **حاتم بیگ** در سنه ۱۰۱۹ هجری در اثنای محاصره ارومیه وفات یافت، (ریو ص ۱۸۵) ش **حاتم بیگ اردوبادی** (اردوباد قصبه بیست در شمال رود ارس) **اعتمادالدوله** پسر **ملک بهرام** از احفاد **خواجه نصیرالدین طوسی** است، قریب به بیست سال مسند وزارت دیوان و حل و عقد امور جهانیان بذات ملکی صفاتش آراستگی داشت، عالم آرای عباسی ص ۷۲۲ گ

(۳) در **سقیفه خوشگو** (فهرست کتابخانه بادی عمود ۲۳۳ نمره ۶۶۴) و **سرو آزاد** (ص ۵۸) است که **مشرقی** وقتی ملازم **حسن خان شاملو** بیکلر بیگی خراسان بود که در سنه ۱۰۲۷ هجری بجای **پدر خرد حسین خان شاملو** بر منصب پدیری فایز شد و در آخر عهد **شاه صفی** (۱۰۲۷ تا ۱۰۲۵) وفات یافت، ش

بعد از استماع این مدح، وزیر کبیر فرمانروای ایران صله لایق به ملک داد، و خود وسیله گردیده بمقتضی وقت، او را بسعدت بساط بوسی خسرو سکندر شوکت فریدون حشمت، خسورشید مرتبت، مریخ صولت، خلاصه دودمان مرتضوی، شاه عباس حسینی صفوی، مستسعد ساخت، بعد از مدتی که جوهر ملک بر شاه عالم پناه، ظاهر شد، او را بعنایات^۲ خسروانه، واعطاف شاهانه،^۳ مفتخر و سرافراز نمود و داخل مجلسیان بهشت آیین خود گردانید، و بجای ارسطوی ثانی مسیح کاشانی تربیت فرمود، **ملک مشرقی** قصائد غرا، در مدح آن جمجاه^۴ انجم سپاه دارد، تا حال اشعار خود بر بیاض نبرده، و دیوان بسامانی ترتیب نداده،^۱ از اقسام اشعار او آنچه در عراق اشتهار دارد^۵ قریب به پنجهزار بیت^۶ باشد، اما^۷ ابیات او در هندوستان چندان منتشر نگشته،

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماید، که چون میرزا املک مشرقی در فن انشاء^۸ مهارت تمام داشت^۹، بنا بر آن خلاصه دودمان نبوی شاه عباس حسینی صفوی آن مجموعه فضیلت را منشی رکاب ظفر انتساب خود ساخت

الحال که ثمان عشرین والفست (۱۰۲۸) در خدمت آن خسرو جمجاه^۹ بدان

۱- ب: شاه عالمیان، ۲- م: ب: بعنایت، ۳- ج: پادشاهانه، ۴- ج: در مدح جمجاه، ۵- ج: یافته، ۶- ج: بچهار هزار بیت، ۷- ج: فاما، ۸- ج: املا و انشاء، ۹- ب: الحال در خدمت آن خسرو جمجاه، ج: الحال در خدمت جمجاه انجم سپاه

(۱) معلوم میشود که دیوانش بعد تصنیف میخانه مرتب شده، بقول طاهر نصر آبادی (سپهرنگر ص ۹۱) این دیوان ده هزار بیت داشت، صاحب سرو آزاد میگوید که دیوانش در ملاحظه اش در آمده بود، در موزه بریطانیه نسخه‌یی ازین دیوان محفوظست، (ریو ص ۶۸۳) مشتمل بر قصائد و غزلیات (بترتیب حروف تهجی) و مثنویات (دو تناء یکی ازینها خسرو شیرین است که بحکم شاه صفی نوشته بود، اما توفیق تمام نیافت) و رباعیات، در کتابخانه رامپور هم نسخه‌یی ازین دیوان هست اما ناقص الآخر (صفحات: ۲۱ تقطیع ۹۷۵) ساقی نامه مشرقی که درو در جست، پنجاه ابیات دارد، و بعضی ابیاتش را در میخانه ندارد، و ترتیب ابیات هم در بعضی جاها مختلف از میخانه است، صاحب سرو آزاد میگوید که قصائد غرا در مدح شاه صفی بنظم آورده و مقطعات هجو بسیار گفته، مضامین خوب در قصائد تلاش کرده، ظاهر آ سرخوش در حق همین مشرقی گفته است که ملای خوش فکر و خوش کلام بود، ش

(۲) در آتشکده هست: گویند در موسیقی ربط کاملی داشته، و معتلا گوید در علم موسیقی

در عالم مشهورست، ش

خدمت اشتغال دارد،^۱ حق سبحانه و تعالی آن نهال برومند^۲ بوستان سیادت را از آسب تندباد حوادث^۳ مصون داشته در پناه خود دارد،^۴ و همواره ذات ملکی صفات این پادشاه خورشید کلاه را که ثمره شجره نبوت و گل گلستان حدیقه ولایتست، از جمیع آفات و بلیات حافظ باد، بالنبی و آله الامجاد،^۵

۱- ج: این نهال؛ ب: آن برومند نهال؛ ۲- ج: تندباد زمان؛ ۳- م: ب: حافظ باد؛

(۲) مشرقی ظهراً در عهد شاه صفی به اصفهان مقیم مانده و بقول سراج در سنه ۱۰۵۰

وفات یافت، در دیوانش قطعه بی هست که سنه ۱۰۵۰ از دستخارج میشود، ش
صادقی بیگ افشار ترجمه او را بقلم نیاورده، و اسکندر بیگ منشی فقط یک بیت از او
بمناسبت کلام نقل کرده است^۱

گ (عالم آرای عباسی ص ۹۷۲)

تقی الدین اوحدی مینویسد: میرزا ملک مشرقی از محرران دارالانشای شاه عباسی است،

بغایت خوش فهم، مدرک، عالی همت، والی نهمت آمده گوهر فریختش از گوهر شهوار خوشاب تر و نخله
طبیعتش از سرو شاداب سیرا ستر، در موسیقی نیز از وی تصانیف عالی بر زبانهاست، در شاعری قدرت تامی
داشت، در ایران اکثر اوقات بصحبت وی میرسیدم، الحال همچنان در امر خود قیام مینماید^۲

گ «عرفات»

نصر آبادی میگوید: گویا خراسانیست، از مشرق طبیعتش معانی رنگین و سخنان بیهجت آیین

همچون آفتاب طالع میگردد، اگرچه در اعداد شعراء بود، اما در کمال نزاکت و بلند پروازی بود،
چنانچه در لباس تکلف بسیار میکرد، و وضع بزرگان آد میانه بی داشت، ملازمان و غلامان صاحب حسن
در خدمت او بودند، مدتی در خدمت عالیجاه حسن خان حاکم هرات بود، و خان از صحبت او محظوظ
میشد، مشارالیه که به اصفهان آمد، خان غزالی در مفارقت او گفته، یک بیتش اینست:

بیت

تا مشرقی از کنار من رفت از مشرقم آفتاب رفته

دیوانش فریب بده هزار بیت بنظر رسید، فصاد غرا در مدح پادشاه مصر گفته،

گ «نصر آبادی ص ۲۴۶»

..... در هرات با ملا اوجی و میرزا فصیحی که در خدمت خان بودند مشاعره داشته

گ «سفینه خوشگوار»

ازوست

خونابه حسرت شدم، از دل بدرم کن

بکداختم از اشک، وداع سفرم کن

که باشد در گرفتاری گرفتار

مبادا هیچکس را این سروکار

کسل نشکفته میآرم ببازار

جهان تنگست و من از تنگی جای

که خون باد اول هند جگر خوار

دل را آرزوی هند خون کرد

ساقی نامه میرزا ملک شرقی

چو مستان کنی گریه بی اختیار
چو از جای خیزی درافتی ز پای
شکسته چراغیست سوزان ز خون
که سوزد چو روغن درو خون مدام
چراغی که خون دلش روغنست
گرفته مگر ماتم روزگار

دلا تا بکی از هجوم خمار
بهمدستی عقل آشفته رای
ز جور سپهرم دل تیره گون
بود روشنی بر چراغی حرام
من آنم که مخصوص بزم منست
دلم شد سیاه از غم روزگار

مانده از صفحه قبل

که دارم چون تو خورشیدی هوادار
تا قوت برهمزدن بال و پری هست
درد راه تو کویا زمن افتاده تری هست
چو مرغ دیده دائم در قفس پرواز میگردم
مارا اگر رسد مددی ، از صبار رسد
چو داغ لاله در آتش نشسته میآید
که از زیارت دل های خسته میآید
که دل جمع و گوشه قفسی
که با معشوق در یک پیرهن بود
آلهی آن کس آتش طبیعت ، خوبگرداند
چو گل تمام بهارم بینک پیناله گذشت
که دیگری نتواند درو فرار گرفت
سرو با هم رهسی قدتو ، قامت نکشد
آفت تشنگی روز قیامت نکشد
زه ترشح خوناب حرمتی بگذار
کزین دیار نرفتم و رفت کار از دست
که همچو رنگ حنا می رود بهار از دست
آه این چه خصلتست خدایا که بامنست
دوزخ چه کرده است که شایسته منست
می را زخم بجم کن و در سهو مکن
بقیه در صفحه بعد

چرا چون مشرقی خوارم درین ملک
بر خیز که خود را بچراغی برسانیم
بگذشتی و بر چشم ترم یا تنهادی
بکام خویش هرگز در فضائی بال نکشودم
خاریم و در برابر آتش فتاده ایم
دل ز سیرچمن دل شکسته میآید
ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونابی
در گلستانم و پریشانم
از آن عربان بسر میبرد مجنون
نمیگویم که آتش رنگ ، یا گل بو بگرداند
چو عندلیب مدارم باء و ناله گذشت
از آن همیشه دلم را شکسته میخواست
بیتو جامی نکشد گل که ندامت نکشد
یارب آنکس که بتیغ دم آبی دادست
بزخم سینه ام ای بخیه کار تنگ مگیر
ز گریه چون نرود چشم اشکبار از دست
اگر بسیر چمن میروی قدم بردار
بدکارم آنچنان که بمن دوست دشمنست
آنان که بد کنند سزاوار دوز خند
کار دوباره ، عیش بناراج دادنت

بحدی سیاهی درو گشته جمع
 ز بس تیرگی، از دلم دودِ داغ^۱
 من بیدل از تیره بختی چو دود
 که بر سیندام داغهای سپهر
 شود روشن از نور آهم جهان
 اگر پنبه بردارم از روی داغ
 دل من که شد پایمال ستم
 که چون شعله باشد ز دودش کفن
 سرشکم که بحرست ازو منفعل
 چو از گرمی سینه پر شرار
 بدامان ز مژگان^۲ چو میریزمش
 ولی باشد آن توتیای بصر
 دمی چون برم سر بجیب جنون^۳
 بشبهای بس تیره، چون روزرشک
 چو آن رشته غائب شود از نظر
 اگر یکدم از گردش روزگار

که در وی سویدا کند کار شمع
 عیان، چون در آینه عکس چراغ
 اگر در جگر شعله کارم^۴ چه سود
 چراغیست هر يك فروزان چومهر
 که خورشید در سینه دارم نهان
 جهان سوزد از سایه این چراغ
 نشستست چندان برو گرد غم
 چو اخگر ز خاکسترش پیرهن
 غباریست آغشته با خون دل
 شود خشک چشم^۵ شود پر غبار
 ز پرویزن دیده می بیزمش
 همه پر، ز پرگاله های جگر
 بیاد آرم آن زلف ز نگار گون
 خیالش کنم تار و تسبیح: اشک
 شود دامنم پر ز یاقوت تر
 خیالش کند پیش چشم گذار

۱- م: دود داغ، ۲- ج: دارم، ۳- م: ب: بدامان مژگان، ۴- ج: فون،

مانده از صفحه قبل

آنها که بغایت اقرار آید
 زان بیش گنه کنم که صاحب گرمی

هر که در آشوب جان بازی کشد از سینه آه
 چون وفا در ملک ایران تند بردارم قدم
 کی تواند هر خس افکندن مرا بر روی دست

گشته عشق بتانرا نمود بیم عذاب
 گو باین تشنه جگر آبمده ساقی دور
 جود کن جهد که آینه دل صاف کنی

عصیان دو کون را خریدار آید
 ترسم که ز بخشش کم عار آید

در شهادت همچو شمع کشته باشد روسیاه
 شاید از همراهم واماند این بخت سیاه
 زانکه در دریای دلها کرده ام همری شناه

کآتش دوزخش آید بنظر چشمه آب
 که باین سوختگی ساختم با خوناب
 زین چه حاصل که کنی خرقه بی آلوده بآب

«اشعار از عرفات، و سفینه شماره ۸۵۲ مجلس»

کنون از شرار^۱ دل داغدار
 سوی دیده، از بهر نظاره‌یسی
 ز بس در ره سینه‌ام سوخت آه
 لب از شربت وصل^۲ نا کرده تر
 شود خون و از چشم داغم چکد
 چکد دمبدم خون گرمم ز داغ
 دلا چند خوناب غم در کشی
 ز شمعیت نشد روشنایی هوس
 دلا تا کی از گردش روزگار
 مجرّد شو از قید هستی^۳ و نام
 چه میخانه؟ معراج اهل گناه
 بهر گوشه او، ز اهل نظر
 ز بس روشنایی، ز دیوار وی
 نه دیوار، بل سد^۴ یا جوج غم
 شده ظل^۵ او عاصیان را پناه
 بود پیش خاکش فرماید عکس
 همیشه درین بزمگه جام زر
 که کردی^۵ کسی گربساقی نگاه

نیاید بسرون یکنفس بی غبار
 ز دل رو نهد دمبدم پاره‌یسی
 چو اشکم نماید سوی دیده راه:
 نهد رو^۱ سراسیمه سوی جگر
 چو شبنم، ز گلپای باغم چکد
 بنوعی که روغن چکد از چراغ
 بلب گیری این جام و دم در کشی^۲
 چه در سینه دزدی چو اخگر نفس
 کشی بهر یک جرعه چندین خمار^۳
 زمانی بمیخانه ما خرام
 ولی کعبه از رونق او سیاه
 جهانی، ولی در جهانی دیگر
 عیان راز دلها چو از^۴ شیشه، می
 ندیده عذارش غبار الم
 بامید او گرم، پشت گناه
 نماید ز صافی درو سایه عکس
 زمی پر، ولی خالی از دردسر^(۱)
 فتادی نظر مست در نیمه راه

۱- ج: کند این سزایش، ۲- م: ب: ندارد، ۳- م: ب: بیت تالی مقدمت، ۴- ج: در

۵- م: ب: که کرده

(۱) همیشه در آن بزمگه جام زر
 ازان می در آن بزم رشک جنان
 که کردی بساقی کسی گرنگاه

زمی پر، ولی خالی از دردسر
 نسیم هوا نشاء بخش آنچنان:
 فتادی نظر مست در نیمه راه

وزان می^۱ چنان بزم، پرشد ز نور
 چنان عکس، دامن زدی بر بصر
 ز کیفیت بزم و لطف هوا
 چنان جای کردی رطوبت در آن
 ولی از رطوبت چنان پایدار
 ز دلگرمی شمع آتش زبان
 شراره بسی دیر ماندی چو داغ
 ز بس روشنی کاندرا ن خانه بود
 گر از خاک میخانه گویم سخن
 نمیدید چشم اندران بزمگاه
 فتادی بر آن^۲ بزمگاه چون نظر
 بمحفل ز بس روشنی بود جمع
 صراحی در آن مجلس پرسرور
 بگردش درو جام می صبح و شام
 چه جام؟ آفتاب از فروغش خجل
 درو^۳ عکس شمع، از صفای شراب
 بدورش زده حلقه نور نگاه
 می کز فروغش جهان روشنست
 فتد عکس او گر بخاک زمین
 فروغش زداید ز دل زنگ غم
 ز صافی درو صورت آفتاب
 زمین گر زلایش کند اخذ نور

که گر چشم بروی فتادی زدور
 که در دل نشستی خدنگ نظر
 شرابی گرازشمع^۴ گشتی جدا؛
 که گشتی ز رفعت پستی دوان
 که گلربخت، بردور شمع از شرار^۵
 ز فیض هوا و فضا و مکان؛
 ز یک شمع، ظاهر شدی صد چراغ
 ضیا^۶ سایه بال پروانه بود
 سخن آب کوثر شود در دهن
 سباهی^۷ بجز نور شمع نگاه
 شدی سرمه دیده نور بصر
 درو سایه روشن فتادی چو شمع
 چو شمع نیست، از پای تافرق^۸ نور
 چو زو از بردور بیت الحرام
 چو آینه عاشقن صافدل
 چو اخگر سیه گون نمودی در آب
 ولی تیره چون هاله بر دور ماه
 چراغ دل مرده را روغنست
 نروید بغیر از گل آتشین^۹
 کند پرتوش صاف، دلها زغم^۸
 نماید چو رخساره گل در آب
 شود چشمه زندگی چشم کور

۱- م: ب؛ در آن می، ۲- چ: تیغ؛ ۳- م: ندارد، ۴- ج: سرا، ۵- ب؛ در آن، ۶- چ؛

در آن، نسخه بدل برابر متن، ۷- چ: یاسمین، ۸- م: ب؛ ندارد،

اگر بیندش نیز ، اعمی بخواب
 شرابی که نورش بود نارطور^۱
 کند گر قلم نام آن می سواد
 سیاهی کند ظلمت از خویش دور
 زند چون ز میخانه آتش علم
 بحدیست صاف این می خوشگوار
 چو در ساغر آبد به موج این شراب
 فتادی اگر بر بخارش نظر
 بلعش چو نزدیک گردد شراب
 گل تازه از عارضش منفعل
 به محفل ز بس روشنی داشت جای
 چو ریزد به ماغر می لعلقام
 هنوز از می ناب ناگشته تر
 چو آید^۲ از آن می حبایی پدید

شود دیده‌اش چشمه آفتاب
 شود جام ازو ، زورق بحر نور
 فروزان شود همچو آتش مداد
 شود نار [و] بالا شتابد ز دور^۳
 شود شمع در دست کاتب ، قلم
 که از نور خورشید گیرد غبار
 فتد رعشه بر پیکر آفتاب
 نفس در گرفتگی ز سوز جگر
 قدح را شود آب، دل ز اضطراب^۴
 ولیکن ز مستی خریدار دل^۵
 درو بی لگن شمع ماندی پیای^۶
 ز بس چشم حسرت گمارند عام^۷
 که لبریز گردد ز نور بصر^۸
 بماند دهی گر بروی نبیند:

۱- م، ب: شرابی که نارش بود نورطور ، ۲- م، ب: این بیت را پیش از شرابی که نورش ... الخ آورده ، ۳- دو بیت اخیر در موب نیامده ، ۴- م، ب: جام ، ۵- چ: نظر ، ۶- چ: آمده ،

(۱) چ: در حاشیه بعد از بیت متن این بیت را از دیوان نقل کرده که صحیح آن در آخر ساقی نامه آمده است:

ز شکر نمک ریختی در شراب

بود چشم حسرت کشی در پیش

بود چشم حسرت کشی در رهش^۹

نبودی در آن انجمن جای شمع

۹

ز باقوت شکر فشانندی در آب

این بیت غلطرا نیز از دیوان آورده:

نباشد عرق بر عذار می اش

که صحیح آن بدون شك چنینست:

نباشد عرق بر عذار مهش

(۲) در عرفات قبل ازین بیت آمده است:

ز خورشید رویان که بودند جمع

بدل ز آبله بینی^۱ از حد فزون
 و گرنه چرا از هجوم حباب
 ز هم‌رنگی روی ساقی^۲ و می
 اگر نیست روشن^۳ درو نیست نور
 ز عین ضیا چون دو نور بصر^۴
 چو سوی قدح بیند از ناز، گرم
 مرا رشک در خار خار آورد
 ولی آن گل آتشین چون حباب
 نمک آب لعل شکر بار او
 زیاقوت، آتش فشاندی در آب

قدحهای پر خون، ولی سرنگون^۱
 همه چشم گردیده روی شراب
 عیانست در جام می، عکسوی^۲
 که او نور محضست و وی^۳ محض نور
 شوند از صفا^۴ محو، در یکدگر
 نشیند عسرق بر رخ می ز شرم
 دلم ز آبله گل بیار آورد
 شود دمبدم آب در دیده، آب^۵
 حیا پرتو شمع رخسار او
 ز شکر، نمک ریختی در شراب



۱- ج: بدل آبله چینم، ۲- ج: بمدازین بیت افزوده: که بود عرق بر عذار می‌اش- بود چشم حسرت کشی در پی‌اش، راجع باین شعر حاشیه صفحه قبل را ببینید، ۳- م: ب: می، ۴- ج: من، ۵- م: ب: ز عین ضیاجوی نور بصر، ۶- اصل: شوند در صفا تصحیح قیاسیت، ۷- ب: شود آب در دیده هر آنچه آب،

ذکر

شمع انجمن سخنوری مولانا مرشد بروجردی^۱

شاعری متین و نکته پرداز رنگینست، طرز حرف زدن او پاره بی بروش متقدمین
آشناست، نام آن مجموعه دانش مرشدست^۲ و تخلص خود را بهمین اسم قرار داده،
اکثر ابیات او^۳ عاشقانه واقع شده، خود هم اوقات خویش همیشه بعشق و عاشقی گذرانده
و این دوربای از نتایج افکار طبع دشوار پسند اوست^۴

رباعی

مژگان نبود بگرد چشم من زار
در دیده سیاهیم نه از مردمکست
غیرت بره نظاره ام ریخته خار
جذب نگهم بوده خال از رخ یار

وله

گویند سترده^۴ دلبر خود کامم
این خود غلطست، بسکه بی آرامم
نامم، که ز ننگ، شهره ایامم
آسوده نمیشود بیکجا نامم
قصائد غرّاً در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین دارد، اقسام اشعار از آنچه لغایت فراهم آورده و بر بیاض برده قریب
بشش هزار بیت باشد^۵

بتحقیق پیوسته که مولد آن مداح خاندان حضرت ختمی پناه، از بروجرد
همدان است، این دوسه بیت در تعریف وطن خود گفته:

ابیات^۶

خوشا فصل بهاران بروجرد
خوشا احوال یاران بروجرد
کشد نور تجلی پرده بر رخ
ز شرم گلعداران بروجرد

۱- چ: ب: ذکر مولانا مرشد بروجردی، ۲- چ: اشعار او، ۳- چ: و این دوربای نتیجه
بکر فکر اوست، ۴- چ: سترده، ۵- چ: و از اقسام اشعار او آنچه تالیفیه فراهم آورده و بر بیاض رفته
قریب شش هزار بیت باشد، ۶- چ: شرم، ب: در صفت وطن گوید

دوای درد انفساس مسیح است دم پاسخ گزاران بروجرد
 در صغرسن پازه‌یی در بروجرد و برخی در همدان گذرانیده^۱ چون بسن
 رشد و نمیزرسید، هوای سیر و سفر و دیدن اهل هنر در سراو جلوه‌گر شد، از مسکن
 بعزم گشت^۲ عراق بر آمد، اکثر شهرها و قصبه‌های ایران را گشت و سیر نموده^۳ به
 شیراز آمد، و در آن بلده طیبه شیفته^۴ روی جوانی، و فریفته موی دلستانی گردید،
 بنیم‌عشو^۵ شیرین، سراپا صید آن دلبر دلرنا شد، و بیک کرشمه^۶ نمکین آن مهر جبین
 شورشی درو پدید آمد^۷،

لمزلفه^۷

عشق برپای دلش بند نهاد در اندوه برویش بگشاد
 در آن شهر رحل اقامت انداخت، و از تأثیر اکسیر عشق که مس وجود عارفانرا
 طلا و مرآت خاطر عاشقان را مهرانجلا میگرداند، ابیات خوب و اشعار مرغوب از او
 سرزد و در شیراز که دارالعیار نکته‌سنجانست^۸ نشوونما کرد، و اشتها تمام عیاری
 یافت^۹ چنانچه اهالی آنجا^{۱۰} در مراعات خاطر او میکوشیدند، و محمدقلیخان پرناک^{۱۱}
 که حاکم دیار فارس بود،^{۱۲} و هرشد ساقی نامه بنام او تمام کرده است،
 با او کمال مهربانی میفرمود، و از احوال او خبر می‌گرفت، و مصاحبانه سلوک
 میکرد، تا آنکه بعد از مدتی در بلاد سند، فصاحت شعار بلاغت آثار مولانا اسد
 قصه‌خوان^{۱۳} که یکی از مقربان مربی هنرمندان میرزاغازی ترخان بود، حقیقت
 اهلیت و قابلیت سخنور بروجرد بعرض میرزای مسذکور رسانید، آن قدر دان نکته

۱- ج: گذرانید، ۸- م: ب: سیر، ۳- ج: تفرج نموده، م: کشت نموده، ۴- م: ب: آشفته،

۵- م: همان، ۶- ج: بنیم‌عشو^{۱۰} رنگین صید شد و بیک کرشمه شیرین، سراپا در قید او در آمد، ۷- :

بیت، ۸- م: ب: یافته، ۹- ج: اهالی و موالی آنجا، ۱۰- م: حاکم دیار دارالبحر فارس بود، ب:
 حاکم دارالعیار فارس بود،

(۱) در ذیل ترجمه زکی همدانی ذکرش گذشت،

(۲) دانشمند محترم آقای سید حسام‌الدین راشدی مصحح و محقق تذکره مقالات الشعراء

در ذیل ترجمه وقاری (ص ۹۲۸) بنقل از تاریخ طاهری و تحفة الکرام، ملا عبدالرشید قصه‌خوان

را که زادگاهش بندر لاهری سند است، بجای این اسد قصه‌خوان، گرفته‌اند، و حال آنکه مؤلفان

بقیه در صفحه بعد

سنگان از روی خواهش تمام مرشد را طلب فرمود، **مولانا اسد** نیز حسب الحکم خداوند خویش کتابتی بترغیب آمدن ارسال داشت، هنگامیکه آن مکتوب محبت اسلوب باو رسید، بجهت برآمدن مولوی از شیراز بعضی امور دست داده بود^۱ که تحریر آن مناسبتی بسیاق این تسوید ندارد، چون استمالت نامه^۲ برگزیده سندیان رسید، باعث ازدیاد تحریک خروج او شد، یکبارگی دل از آن معموره دلگشاکنده از راه **هرمز بدتته** رسید^۳ و قصیده بی درمدح انتخاب دودمان ترخانیان گفته برسبیل ره آورد^۴ گذرانید، این چندبیت متفرقه از آن قعیده است، که این دلیل بی بضاعت و این قلیل بی استطاعت، از برای تصدیق درین تألیف بر بیاض میبرد، تا صدق قول خود بر خردمندان ظاهر سازد:

۱- چ؛ موانع دست بدست داده بود؛ ب- بعضی امور دست بدست ده؛ ۲- چ؛ آمد؛ ب: بهرمز رسید، ۳- ب؛ راه آورد؛

مانده از صفحه قبل

هر دو کتاب اشتباه کرده اند، و چون صاحب تاریخ طاهری برای اثبات گفته خود از **ملا عبدالرشید سنندی** بعبارت: «آن اسد همیشه فصاحت» یاد کرده، همین باعث شده است که **آقای راشدی** بر آن تکیه کنند و دو شخص مختلف را یکی شناسند، و دیگر درین باب غور نفرموده اند که **ملا عبدالرشید سنندی** که تنها سفرش از **بندر لاهری** به **تته** بوده، از کجا میتواند استه است بی بوجود **مرشد بروجردی** مقیم شیراز که تا آن تاریخ از **ایران** خارج نشده بود ببرد، تا چه رسد باینکه با او سابقه آشنایی و دوستی نیز بهم رسانیده و معرف وی نزد **میرزاغازی وقاری** هم شده باشد؟ **گ**

نقی الدین اوحدی ترجمه **مولانا اسد** را چنین مینویسد: شکر ریز گوهر فشان، سخن سنج خوش بیان... **مولانا اسد** بن **مولانا حیدر قسه خوان** بفایت خوش فهم، متبع اصوفی طبیعت واقعت، و هم او **فتحی بیگ** **شهنامه خوان** از مشاهیر و نوادر عصر بوده، همچنین پدراو، و وی نیز در تصوف و تقیعات سخن و طرز و روش صحبت و آداب دانی و شیوه آدمیت و رشد، اگر زیاده از ایشان نباشد کم نیست، مدتها او را در **شیراز** بدایت حال میدیدیم، چون **بفرهند** هازم شد و به **تته** رسید، **میرزاغازی** که هنوز در مرتبه طفولیت بود، با او گرمی بسیار کرد، و از اثر خصوصیت او ترقی عظیم در طبع و روش آن **میرزای سعید** شهید بهم رسید، و ویرا از و انتفاع بسیاری بود، و بعد از شهادت وی همچنان در **تته** بود، الحال در اردوی **جهانگیر** بود و به **حفیظ خان** ملقب، و در سنه ۱۰۲۷ که آن شهریار از **گجرات** به **آگره** بر گردید، وی در راه بگذشت،

و هموراست

جنس کساد مهر و وفا در دکان اوست
زنهار نشکنی، که غمت در میان اوست

آندل که سوداو همگی در زیان اوست
نازک دل مرا که بزلف تو خو گرفت

بقیه در صفحه بعد

مرقصیده^۱

ز بسکه تازه شد از فیض ابر، عالم پیر^۲
 شکوفه ریزد از شاخ، بر سر نخجیر
 هوا چنان بر طوبت، که از زبان تا گوش
 هزار جای، زند ریشه ناله شبگیر
 چنان ز لطف هوا گشت^۳ طبع آتش تر
 که شعله چون می گلرنگ بگذرد ز حریر
 در اظهار بر آمدن خود از شیراز بموجب طلب ممدوح گوید:^۴
 سپهر مرتبتا، چاکرت اسد که مرا
 برادرست و جهانرا بیادگار، ظهیر

۱- م: ابیات متفرقه از قصیده مرشد؛ ب: عنوان ندارد، ۲- م: ب: عالمگیر، ۳- ج: کشته،
 ۴- ب: آتش ریز، سرو آزاد: نیز، ۵- ج: در اظهار باعث آمد خویش گوید، ب: عنوان ندارد

مانده از صفحه قبل

بر کردن وجود، ازو طوق آتش است
 عین عدم، که حلقه میم دهان اوست
 «عرفان» گ

پروفسور محمد شفیع از دیوان مرشد معلوم کرده اند که ظاهراً میرزاغازی اسد را
 به خطاب محفوظ خان! سرفراز کرده بوده و مرشد در وفاتش این فطامه تاریخ گفته است:

قطعه

دریغا دریغا که محفوظ خان رفت
 زبان کو؟ سخن چیست؟ کز رفتن او
 بماندیم چندان که دیدیم مرکش
 اسد رفت و تاریخ فوتش ز مرشد
 اسد آن جوان هنر از جهان رفت
 سخن از زبان و زمان از دهان رفت
 ازین سود سرما زبان بر زبان رفت
 طلب کرد دل گفت اسد رایگان رفت

۱۰۲۶

«تعلیقات ج ص ۵۶»

بنظر بنده قول تقی الدین راجح است و ظاهراً از آنجا که در شعر مرشد «حفیظ خان»
 نمی گنجیده لذا «محفوظ خان» آورده شده و محفوظ خان غلط کاتب است و نیز از ماده تاریخ مزبور
 سال ۱۰۲۷ بر می آید نه ۱۰۲۶ همچنین در مصراع آخر حرف «واو» زائد و بیت صحیح چنینست:
 اسد رفت و تاریخ فوتش ز مرشد
 طلب کرد دل گفت: اسد رایگان رفت

۱۰۲۷

گ